

صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده بزاستی باز نمایی و الا فریب دهنده بد آن
 رسیده که شیر از سر قتل او در گذرد و بر آن تعذیر هیچکس دیگر درگاه شیر از سر او امین تواند بود و اندک فرصتی
 را با فتنه های کفر آمیز و مار از زور کار امر او اهل خست سار بر آرد و هر که در شتم او خوض نموده و در قتل او سعی فرمود
 بنامی و غرض پر داری عرضه تلف ساز و پلنگ گفت ای ملک ساختن اینهم بر تو دشمن بود تا غایت که کتک
 شهادت میگویم و این کو اهی راست را نهفته میداشتم چه آن بود تا ملک شمه از حقیقت حال من
 بداند و از قاتلین چیل و کرا و آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردی و در ساختن اینهم شروع نمودی
 چون ملک از فریب دهنده جنبش طینت و شرارت نفس او و قوفی نداشت بکن که صحن بر غرض کردی و گمان
 بد بروی و اکنون که بدین درجه رسیدی ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد و فدای
 یکساعت فراغت خاطر ملک سازم شتر از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام
 بندگی خود را مقصر شناسم

بیت

اگر بود و بهمانش بها کنم مویبی استور در دو جهان شتر ساروی باشم
 پس در ملازمت ما شیر تیر و کس شیر آمد و با جرای کلید و دهنه چنانچه شبانه بود باز نمود و در مجمع و حوش
 آن کو اهی ادا کرد این سخن در خواه او فاده آن و دیگر که در زندان برگشت و شنید ایشان اطلاع یافته بود

کس فرستاد که من هم کو اهی دارم شیرمال داد ما حاضر آمد و آنچه در جس میان ایشان رقم بود بوجه
 ادا نمود از رو پرسیدند که چرا ما زور بعرض رسانیدی جواب داد که یک کواچه حکایت نمودن است
 تعذیب حیوانی رواند ششم شیرخون اورا پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست برودند و اجبت
 و امضای قضات بدان پیوسته همه و خوش برقل او بقصاص کا و تقاضا نمودند

بیت

هر پشردی که تخم از اربکاشت هنگام درو بر عصبیت برداشت
 شیر فرمود ما اورا بر بسته با حلیا طاردا شد و طعمه از رو باز کرده با انواع شدید و تهدید معذب گردانیدند
 ما در جس از کرمی و تشنگی سری شد و شامت مگر و غدر و رور رسیدند از و زخ زندان نرندان
 و زخ فصل که قطع دایه القوم الذین ظلموا و انزل الله رب العالمین ما معلوم شود که
 عاقبت مکنندگان این و انجام کار خدا را ان چنین باشد

شوی

هر که در راه خستلی دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد
 شاخ نیکی سعادت آرد بار کل بخشد کسی که کار و خار
 چون یقین شد بجای دفع ضرر نیازی کن که کسی کو بی بتر

کسب بایستیم در منافع موافقت دوستان و فراید معاضدت ایشان

رای گفت بر همین را که شنیدیم و استان و دوستان که بسی عمارتی مفید کار ایشان بعد از آنجا
پکاسی نقل سید و ایزد تعالی مکافات آن خدا رفته اند که بر روی رسانند اکنون اگر وقت اقتضا کند
پان تشراید حالت دوستان بگردل و بخت و بر خوردن ایشان از نهال محبت و مودت و
دفع خصمان هم پشت و بگری بودن و رضای دیگر برابر رضای خودت دیدیم نمودن بر همین گفت

بیت

ای خسر زمانه که از روی محبت صد فریاد کنبد از خضر نهال

باد ابلق سپهر ترا رام کرد نظر صد دایع بر جبین به و خور نهال

بدانکه زود مردن کامل الذات و سروران شوده صفات هیچ نقدی که انما به تر از وجود و دوستان

فخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول بازان خالصیت

بیت

زانکه در آفاق ز برنا و سپهر هیچکس از یار ندارد کریر

و هر آنجه جمع که سکه محبت ایشان در وار الضرب اخلاص است که وفاداری ایشان با فقه و نهال

موتشان در روضه اختصاص بر چه استی و رضای جوی پر به اشش ز پیره باحت ریح و مدینه

و موجود و فایده و سود بسیار و منفعت ایشان بسیار است از جمله آنکه در ایام دولت مدو
مواد بخت و معاشرت باشند و در زمان نکیت طرفه معاونت و در وقت همراهی و مطابقت
ملوک دارند

قطعه

یار بدست آر که بس سگس است هر که مرا و رایحسان یار نیست
ز نیمه نعمت که درین عالم است هیچ به از یار و فادار نیست
و از جمله حکایات که در باب یاران کیدل و دوستان هم نشیت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند
حکایت زراف و موش و کبوتر و سنک پشت و آهوی بنیایت مثلی روشن و قصه شیرین است
رای پر سید که چگونه بوده است آن

حکایت ۱۱

بر همین گفت آورده اند که در ناحیه شیره موضع دلیزیر و مرغاری بی نظیر بود چنانچه روی زمین از
کثرت از باران صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطرش پر زراف چون
طاوس نمودی

نظم

ز پر شو چشمه چون آب حیوان

چراغ لاله هر جانب فروزان

نفته رسته و سره دمیده

نسیم صبح چپ کل دریده

شقایق هر یکی پای ایستاده

چو بر شاخ ز مرد جام باده

و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان اینجا آمدند و شکار کردند و پیوسته همه صید

و خوش و قید پیور دام جمله کسروندی و در حوالی آن پشته را غمی بردختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از

صفحات او راق آن نهال **نَحْبُ الْوَطْنِ مِنْ كَلَامِ اِمَامِ** مطالعه کرده روزی بر بالای درخت

دوست داشتن وطن روز امان قرابت

نشسته زیر و بالا فکر است و بر است چپ نظری اشکد ناگاه صیادی دید که دامی بر کردن و

توزره در پشت و عصایی در دست و بچپ هر چه تا سر روی بدان درخت غمی آمد زانغ بر رسید و با خود

گفت

قطعه

یار باین شخص راجه افتاد است

که بدین صراط اب می آید

هیچ معلوم نیست که چه سبب

این چنین باشد شتاب می آید

و بکن که بقصد من برگشته باشد و برای صید من تیر تیر در مکان تیره پر پیوسته و حالا خرم اقتضا

آن میکند که بنیای بنیاد دارم و سینگر کم

مصراع

تا به سیم که چه از پرده برون می آید

ز باغ در پس برگ درخت تنواری شده دیده ترصد بر کاشت و صیاد و پای درخت آمده دام باز کشند

و وانه چند بر بالای آن پاشیده و کشیده کاشت ساعتی بر آمد فوجی که بر آن در رسیدند و سردا

ایشان که بوری بود که او را مطوفه گفتندی با دهنی روشن و زیری تمام همی کمال و حدیسی و

و این که بر آن متابعت او باهاست نمودندی و بطاعت و طاعت او اعمار کردند و روزگار بجز

در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسیر نمودندی چند نگه چشم که بر آن برداشته

آتش که سنی سعه زدن کرده عثمان خستیم از کف اقدارشان بیرون برد مطوفه از روی شغفتی که

همه از بر کتران لازم است ایشان را بجانب نامل و نانی میسل داد و گفت

بیت

ز راه سر جبین سنجی سوی دانه مرو بهوش باش که او پست زیر هر دو

جوابه او ندکه ای همسر کار با اضطراب رسیده و مهم تعابت اضطراب انجامیده با حوصله تهی از دانه و دلی

پراز اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت غیبت و بزرگان گفته اند

بیت

کرسنه بر بلا دلیس بود . زانکه از غسرسویش میر بود
مطوقه داشت که آن جریسان وانه جوی را بکنز عفت مقید سوان ساخت و بر سن پلا مت ارجا
عفت و جهالت بر سوان کشید

بیت

هر که در بندگی حصر صاعقا . مشکل از بند و سود آزاد
خواست تا از ایشان کنار کرد و بکوشه پروان رود و قیضا کون او را بر تخریر بر بست بجانم
کشد

مصراع

ای بی بصر من میروم او سیکه قلا برا
القصد بموع آن کهوران بیکبار احتیاط را بر طرف نهاد و فرود آمدند و آنچه چیدن جهان بود و درم
صیا و افادان همان مطوقه فریاد بر کشید که نه با شما کفتم که عاقبت شایگاری ناست و است و بی
تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده

بیت

طریق عشق پر آشوب وقت آیدل . بیفدا طه درین راه با شتاب رو

حیث و بحالت بر کبوتران مستولی شده و هم در کشیدند و صیادان از کشتن گناه پرون آمده
 با شادی تمام و با شادمانی بسیار از او قید ضبط و ربط آورده بتسل خود مراجعت نمایند که بوتران را که چشم بر صبا
 اها و با اضطراب در آمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود که کشیده پروبال میزدند مطولت
 ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی نمایند و از خلاصی دیگر همسردمان تغافل مسورند

مصراع

و اینچنینمانه شرط یارانست

در عذب محبت هوی بر آنست که اسب خلاص یاران ترا از خلاص خود محبتم تر و اند چنانکه در حق
 دو دین با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در تریکی ساحل آن کشتی شکست و هر دو در آب افتادند
 ملاحی از کنار دریا خود را در آب انداخت و غم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و هر کدام که میل کردی فریاد

بیت

که ای پیران درین گرداب تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
 و اگر شمار وقت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نماید و نجات او را از دستگاه
 بهر چه بدباری همه بطریق معونت و معرفت قوی کشید تا باشد که بیرکت این وفاق و اتفاق
 دامن از جای بر گرفته شود و ما همه را یی با هم کبوتران منسرمان بجای آورده همه در وقت ممنوع شدن و بدنا

حیلت و اطمینان را برکنده سر خود گرفتند ضیاء و با وجود اینحال بر پی ایشان میدوید و با امید که آخر در
پشتند دیده در هوا دوخته میرفت زانجا خود اندیشه کرد که مدهای نذیر باید تا چنین صورتی عجب از کرم هم
بعضی وجود آید من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شامه معلوم کرد اتم که عاقبت کما
ایشان بجز انچه در آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم

بیت

روز تجربه روز کار بهره بگیر که هر دفعه حادثه ترا بکار آید

زاع در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود اطمینان را برداشته میسریدند و صیاد حریص شوخ چشم
در ایشان کاشته تیرا همه و مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوت طامع در
حرکت آمده او را بران میدارد که از پانی نشینند اما ایشان از بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این
تیر روی بجز تمام که بقصد ما بر بسته است و در پی قتل ما نشسته و ما از چشم او باید نشویم دل از ما ببرد
صواب آنست که بسوی آباد اینها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز کنیم تا نظر او از ما منقطع شود و بوی
و خجالت زده باز کرد و کبوتران بطریق اشارت او راه با قند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارت
شافتند صیاد چون ایشان را ندید بجزرت تمام باز کرد و زاع همچنان میرفت تا کیفیت خلاص
ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمصون السعد
ر

مَنْ وَعَضَ بَعْضَ كَأَرْكَرٍ وَبَاشَد
که عَضَّ بَعْضَ كَأَرْكَرٍ وَبَاشَد

قطعه

عاقبت آنست که در تجربه نفع و ضرر
از صحنه آن و کبریه خود بردار

هر چه دانست که آن نفع رسد بشنا
و آنچه از وی ضرری نسیم کند بگذارد

که بوتران از دغدغه نسیب و این شده در وجه استخلاص خود بطوبه رجوع نمودند و آن خسرو مندر است

تذکره بعد از گفتن و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتصا میکند که بچا و نیت یار و فادار این جمله روی

نجات نیست

مصرع

بی بر سر بی این راه بسز نتوان برو

درین نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان من زیادتی وفا اختصاص یافته و در این مروت

از سایر یاران و همواداران بر سر آمده

بیت

یقین مخلص و یار و فادار
که در یاری مدارد حسرت و ناکام

مکن که بعد و کاری او زین بسند رهایی رو نماید و ازین مفاطمه خلاصی هست و سپس بویران که

مسکن موش دروی بود و او اندر نزدیک سوراخ آورده حلقه دراز است بخیابان صدای مطوقه
 بکوش زریک رسید پیروز آمد چون یار خود را بسته بند بلا دیدجوی خواند با چشمه چشم بر صفحه رخساره
 روان ساخت واه در دالودار بگر سوحه باوج سپهر رسانید و گفت

نظم
 چه حالت اینک می بینم چه حالت
 درین حالت شکیبایی محالت
 من ای یاران چنان فارغ نسیم
 چو یار خویش را در بند نسیم
 ای یار عزیز و ای رفیق موافق کدام حمله درین بند افشادی و چه سلب بدین رنج گره افشادی مطوقه
 جو ابداد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باجمام هما و قدر بار بستند هر چه کاتب ارادت در دستان
 ازل است مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لایست که در عرصه وجود بجلوه آید و آید
 و اجتناب از آن هیچ فایده ندهد

بیت

قلم بستن شیرینی ای پسر رفت
 اگر ترس بشینی صاحب چه عم دارد
 و مراقبای ربانی وقت دیر زوانی درین ورطه هلاک افکند و دانه را برین و یاران من جلوه داد
 و با آنکه ایشان از نسبی و شایر و کی منع میگردم و بر تنگ و ترک احتیاط طاعت می نمودم و بی

پرو عجلت پریش دیده بصیرت من نیز بود که داشت عقل پریش برای و ضرر دورین مراد حجاب
 تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و خشکیت گرفتار شدیم پیش
 گفت ای عجب که چون تو کسی با اینجه زیر کی و دور بینی با ما از قضا مقاومت تواند کرد و میر تقدیر را که
 خلیفه تدبیر و دستان ساخت مطوقه گفت ای زبرک ازین سخن در گذر که گسائیکه بقوت و شوکت عقل

بصارت ازین پیش اند و بجایه و مال و فضل و کمال ازین پیش با معادیر ازلی تواند کوشید و از عطا
 لیری سز تواند کشید **لَا مَرَادَ لِقْضَائِهِمْ وَلَا مَعْصِيَتَهُمْ** چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله
 ارادت در دنیا ندلم هی را از هر دریا بقضای هوای ساند و مرغ را از اوج هوا بخصیض زمین نشاند

و ایچ او دیده را در امر قضا و قدر چاره نیست بجز تسلیم و رضا

شوی

کرتو و در است عالم پیچ	باقصای ایردنی پیچ اندو پیچ
چون قضا پرون کند از خیر خیر	عاقلان کردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون	دام کسیر و مرغ پر از از برون
این قضا بادیت سخت و سخته	خلق چون خس عاجز اند پیش از

و باید دانست که و اما را در باب حیران فرمان قضا بر و همان حکم ما دانست و رعیت جعفر درو

تقدیر با سلطان عالم که یکسان

بیت

بروز روز نشاید در احکام قضا کردن
نمیزید کسی را در قضا چون چسب کردن
زیرک گفت ای مطوقه دل خوشدار که هر لباسی که حیاط ارادت یزدی بر بالای یکی از ملازمان خیمه بود
میدوزد خواه که پانش بکوی دولت آراسته و خواه دانش بطرافخت پیراسته بی شبهه محض
عمایت و عین کراقت عایش آنکه بند بجهت آن دانا و لطیفه که در ضمن آن اندراج یافته پناست
و در نمیشی گفته اند

بیت

بدر و صاف ترا کار نیست دم در کش
که هر چه ساقی مار بخت صین الطافت
و آنچه ترا پیش آمده چون نیک در نگر می صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی
جان باشد و نکل راحت بخار محنت زوید

مصراع

بسامراده که در ضمن نام او بهاست

و چون زیرک این فصل فرو خواند و بیریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشغال نمود مطوقه گفت

ای دوست هرمان نخست بنیاد از ابراهیم کشای و خاطر از هم ایشان جمع فرموده بجانب من گری
 موش بدان سخن التفات نموده بکار خود مشغول بود مطوقه ذکر بار از روی سواله گفت که ای بر
 اگر رضای من مستطبی و حقوق دوستی قیام نماید شرط است که اول ایران مرا از بند رهایی دهی
 بدین کرم طوق منت بر کردن جان من نهی موش گفت این حدیث کز ریاچی و مبالغه سخاوت
 رسانیدی کز ریا نفس خود حاجت نیست و از ابر خود نمی شناسی و از کجا اید ^{انکار کن بنیت}
 تعافل نماید مطوقه گفت مرا اقامت نباید کرد که مشور می خواهم این کجور آن برنامه من نوشته اند و بعد
 احوال ایشان بر ذمه اتهام خود کرده ام ایشان از از روی که رعیت هستند بر من جفا است و مرا
 ازین سبب که هر گشت نام بر ایشان همی لازم و بعد ما که ایشان از عهد حق من بیرون آمده اند و بگذرد
 و معاوضت ایشان از دست صیاد بچشمه ام مرا نیز از عهد لوازم حق که از من بیرون باید آمد و سرالطریق
 با و باید رسانید و هر پادشاه که اسایس خود طلبد و رعیت را بسزای محنت بگذارد همی بویاید که سر
 حشرش تیره و دیده و دوشش خیره کرد

ت

نیاید اندر دیار کوس چو اسایش خویش خواهی پس
 موش گفت پادشاه در میان رعیت بنیاد جانست و در میان دولت مردان پس بلا حیا

ادامی باشد که دل بسلامت افشاد و احسان صبری رسد و عیال و اماند اگر دل بزبان آید مستی

احسان هیچ درون ندارد

بیت

حاکمان کم اگر شوند پر عزم
از سر زده مبارک موسی کم
مطوره گفت میترسم که اگر دشمنان عتدای من آغازی بول شوی و بعضی از یاران من در بند ماند
چون من بسته باشم هر چند ظالم تو بحال سید و باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود
احمال نجات من بخت نخواهی یافت و میر در سنگام لایباید که شرکت داشتیم و در وقت خلا
و فراغت بفرمانت نمودن محض مردت خواهد بود

نظم

گر شهری یار کسی را شمار
کو بود اندر غم و شاد ستار
دوست که در شادی و غم دوست
زوجه شوی شاد که غم خود هم
موس گفت عادت اهل کرمت اینست و عقیده ارباب قنوت همین و بدین خصلت استوده و سیرت
پسندیده اعتماد و خلاق بدوستی تو صافی تر کرد و دوست در غایب بر کرم و جوانمردی تو سپردید

بیت

دوستی را چنین کسی باید که از کار بسته بکشايد

پس زيرک سجدي تمام و غنبي تمامي با لاکلام بندهاي بازار ايريد و در آن سر همه کرده و مطوقه در از طرف

بلا خلاص داد کبوتران او را و دواع کرده اين و مطمن باشيانه خود بار کشيد و موش سوراخ فرود شد چون غ
دستگيري موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستي و همدمي او رغبت نمود و مصادقت و همت

او را غنبي شکوف داشت و با خود گفت من از آن قصه که کبوتر از آنها و اين شواعم بود لاجرم دوستي

کسي که در وقت بلا و دشگيري نمايد دشمني شواعم گشت

نظم

مشرق و مغرب همه پر همت لنگ از آنگونه که بايد کم است

با عرض جوی فراوان بود هر که شد بار تو یاران بود

پس زراع آنستند بر سوراخ موش آمد و آواز داد و موش پرسيد که گيت منم زراع و با تو هم ضرر

دارم زيرک موشي بود خردمندگاني که م و سرد رو کار دیده و نیک و بد ايام مشاهده کرده و در آن وضع از

کریزگاه چندین سوراخ آمده و ساخته و از هر یک بيگري راه بریده و چاره حاد شمارايش از وقوع ساخته

و بیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زراع شنيد بر خود سجدي و گفت ترا با

چکار و مرا با توجه نسبت زراع صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عمد و فرط و فاداک

او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروست و هواداری و حال موت و حق گذاری تو معلوم شد
 و بدانستم که غره دوستی و شجوه محبت چگونه بدیشان رسید و بیکت مصادقت و مودت تو از آن
 بایل خلاصی یافتند بکلی همت برد دوستی تو مقصود گردانیدم و آمده ام تا شرط اشتیاق در مخالفت
 بجای آرم

بیت

داریم بسوی تو بسی دل کمر آنی حال دل خود با تو بگفتم و تو دانی
 موش جو ادا که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصت ممنوع

بیت

بیزار تو سودی جز زبانیان جان نمی بینم که بعد المشرقین آمد میان ما درین تنوا
 بروا همین سر دکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن همه وجه متعذر باشد منته که جستن آنچه
 در غیر آن مکان نباشد شاید کسی ز خشکی زان دست واسپ بر روی دریا یا آشن و هر که بر جستجوی محال
 نکا پوی کند بر خود خندیده باشد و جمل خود را بنظر اهل خسر و جلوه داده

بیت

این دام بر قصد شکار دگری کن کان رسید که دیدی بگفت تو نیاید

زاع کور

زاع گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل استیلاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه جنت
 آرد پشت دست بر چنین نیارا و نوبند و من از خواوش زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقت
 دوران این آستانه را طحا و ملا و خود ساخته

بیت

چراستان تو ام در جهان نیست سر مرا بحسب این در حواله کاغذ نیست
 حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملازمت این حسیم حرمت دانسته بچو
 روی میابم و بچینا جانمی دیگر میشتابم

بیت

گر شمشیر است میواری حاکمی و در عسکری غلامی می پذیری بنده ام
 موش گفت ای زلع جلد بگذار و دانه فریب بر روی دام زرق میسکن که من طبیعت بنی نوع ترا نسکو
 میسازم چون تو بس من نیستی از صحبت تو بهر اسم

منراع

روح را صحبت ناموس غلامی المیم

هیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت و زرد که برو ایمن تواند بود بدوان برسد

که بدان کجاست رسیدن پر سید که چگونه بوده است آن

حکایت

موش گشت آورده آمد که گنگ در می آورد امن کوی میخو امید و غلبه صدای قنقور اش در کلبه

می خست رضا را باری شکاری در آن هوا میگذشت چون با صرغ اش خواندین کجک را مشاهد

نمود و آواز زنده اش برساند او مرد در مودل بر جنت کجک طبع مصاحبت بود

لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که چگونه در این عالم از مصاحبتی مناسب چاره نیست و از آن

مواظق و رفیق همریان گیرند و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود

بیت

کسی کا ندیر جهان یاری ندارد درخت عمرش باری ندارد

و این کجک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکات است و دل در صحبت چنین فضی

تازه چشم کرد و سینه بخت این نوع مصاحبتی شرح و چشم بود

رباعی

یاری باید چگونه یاری باید یاری که کرده ز کار من کجک شاید

هر که که جمال خویشش نباید ز آسیند دل عبا رعم بر آید

پس است بجا آن کنگر با لشد و کنگر را نظری می افشاید و در کنگر خود را در کنگر
 بازار بود و آمد پیش السوراج نشسته صورت با بر او نمود و گفت ای کنگر پیش ازین از سر
 تو عاقل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطه محبت تو با من اساطی در دل من پدید آمد
 خرمیدن و لذت تو مرا صید کرده تو چه میدارم که من بعد از من تسان بودم از آن تسان
 و بصاحت و مواصحت من پس بای که بگذشت شربت میوه در شجره و داد و نده مرا

بیت

نخل شربت که از رویه میوه
 هر چند کسی پیش بر پیش بارو
 کنگر آواز و کرای هرمان کامکار و ستارین چارچوبت زود باز و از و یک کنگر و یک خورده

بیت

من و دیدار تو بهنات که فکر است خطا
 من و وصل تو عینی اندر خیالیت محال
 هر گاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور تو آن کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب
 با هم مجتمع شوند زلفت من با تو خیال تو آن بست

مصرع

زین فکر و کدر که بجای میرسد

با کفایتی غیر باحو و اندیشه کن که مرا غیر عربانی چه بران میدارد که با چون تویی سلف سخن باید گفت
 نه چنانکه من بعضانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منت از من قوری و قصوری واقع
 شده که از سکار طعمه خود حساب بر آیم همین مشغیت که داعیه همدی و مجالست و شامی شینی و مونس تو
 برابر تحریک سلسله محبت تو میدارد و در از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون اینها چنین
 پند که ترا در طلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تقدی از دامن تو کو ماه ساخته بیدیده حرمت
 در تو گرد و بوجوش نبراعت خاطر طوف کوه و صحرا غنای بی دو دیگر اگر ترا با شیا خوردن نام بموضع
 رفیع و مسکن مسیح بر آمده از بی نوع خود بر رفت درجات ممتاز کردی و دیگر از طریقش توجیحی ملائم بود
 صورت که رغبت و بنا کحت او صادق باشد بسیار مآب او دست معاشرت در اغوش آورده روزگار
 بر اول گذرانی

بیت

نه از زمانه جفا و نه از سپهر طلال امید حاصل و جام مراد مالا مال
 لیک گفت تو امیر مرغانی و عمان اخیار طیور بقیضه آذر است و من یکی ازهایا و حناج کدازان
 تو ام و مثل ما کسان از بدلت و منقصتی خالی نباشند و در آنوقت که من بالغات تو شطرب و همایم
 تو امید و بشم کن که صورتی از من صا و کرده که ملائم طبع شریف نباشد و سپر پنجه غضب خلد و ندی

از نهادن برآرد همان به که با گوشه خلوت در سازم و رایت با زنت حکام که مستخرج طایفه است
بر سوزم

بیت

تما سای رخ خورشید حد خود نمی نهم همان بهر که چون سایه پس و لو از شمیم
بازگفت ای برادر نشیده و ندانسته که دیده دوستی از دیدن عیب با عیاست و هر شکی
دوست در وجود ایند لغات ریشا نماید

بیت

زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه پذیرد
و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده بنمایم در قوا و احوال ترا برده و دوستیست میفرمایم
چگونه خط خطا و گرفت و شنید تو تو انم کشید و چه تاویل قول و فعل ترا عیب تو انم کرد
مصراع

دیده دوست عیب بین نبود

گفت هر چند عذرهای پسندیده تفریر کرد با جزای بهای و پذیرد در مقابل آن باز ماند دور خسته
و میان کلب را از سوراخ پرورده و یکدیگر را کنار گرفتند بار و نیز معاهده محبت را بسوگند شو که ساختند

و باز او را برداشته با شانه خود آورد و پایکری خوش برآید و محسوس و طرب میکند تا آنکه چون دوسه روز
 بری حال گذشت و کبک از جانب بازارین شد طریق تماخی پیش گرفته سخنان دلیرانه می و در میان مکالمه
 بی تفریب قهقهه زدی و باز بهجت عالی از آن اسلیده پیدا شده از سر استقامت در گذشتی اما کفایت آن در
 بی جا کرمی تا روزی پذیرا اندک فتنه طاری شده بود چنانچه طبع حرکت نداشت نمود همه روز دریا
 بسپرد و خوشبخت و آمد و وصله از خدا می که داشت تی مانند آتش جوع بالا کرده نفس سببی را در حرکت
 آورد و کفینهای کبک که بر روز زمان جمع شده بود باز از آنم الو و ساخت بهر چند واضح و صورت عمدت
 و بیان بظن روی در می آورد و کوشش هم قبول در آن نیکو گریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بها
 می جبت کبک اما غضب در بشرد او مشاهد نموده و برای العین بلاک خود را آماده دیده آهی سرد از
 دل پرورد بر آورد و گفت

بیت

چو عاشق میشدم کس نمی بردم که هر مقصود چه دانستم که این دریا چه منوج سگر اندازد
 درین که از اول حال لظن بر بیان کار نیف کردم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را
 مصراع

که از صاحب با جنس احترام کنید

فراموش کردم لاجرم مودرتی عمرم کردانی در افاده که طاح مدبر از خلاص آن عاجز است و در
بوجی کسیجه که هرگز نشکر و پیوند آن محتر

میت

نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نو
بانو و این نوع سخنان مکفیت و بارش چنان مجلب از ارکساده و مفت از سخنوار بر هر ستم ابله
بهانه بوی پیشها و کار و مباحه بود چون یک از روی استیاضه ملاحظه کرده شرط ادب مری
میداشت بار هیچ بهانه که بدان قصد وی تو انکرو نیافت استیاضه مطاقت شده از روی
غضب یک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه سیربری یک گفت ای
چاکیر حالا شبست و همه عالم را سایه ظلمت تو کرده سارا تاب که ام آفتاب بختاید و من
سایه چه چیز است راحت دارم باز گفت ای بی ادب مراد و خلوی عیساری و سخن مراد و مکی سزا
تو بدیم گفتن همان بود و او را از هر دم بر دیدن همان و انمیل برای آن آوردم تا بد اینکه هر که با خیر
خود صحبت دارد و با کسی که از حضرت او امین توان بود روزگار گذارد مانند یک دی جان ناز
در سفر کارم افقت کرده روز عمرش سپری کرده و بر همین منوال من طعمه تو ام و از طمع تو هر
امین توانم زیت پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل شاده کرده و اسباب دوست

بچه حساب آماده شود زان گفت ای زیرک بخت خود رجوع کن و نیکو بازار اندیش که مراد از ایدی تو چه
 فایده باشد خوردن تو چه سیری آرد و در بخت ای ذات و حصول محبت تو هزار فایده مقرر است
 و صد هزار منفعت متصور و نسزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من برگردانی
 دوست رو بنیاده امید من باری نبوی و با این سیرت نیکو و سر پرست پاکیزه که تو داری زیند که حق عز
 ضایع ماند و غریبی از آستانه تو نا امید باز کرد

بیت

بیمار غریبان سبب ذکر حمل است چو نشت که این قاعد در شهر شینما
 و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام کجا نبسم که مرا از گرم خود محسوسم و مطلق سازی و مسام
 رجای مرا بر این همیشه روح پرور و ملاحظت معطی نکر دانی

مصراع

از تو غریب کی بود رسم غریب پرور

موش گفت هیچ دشمنی انقدر اراثر ندارد که عداوت دانی چه اگر میان دو تن عداوت عاصی
 پیدا آید باندک سید رخ آن ممکن باشد و بجز بی سبی و نفع آن شیر کرد اما اگر در اصل دشمنی
 افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متکثر شده و با آن عداوت قدیمی خصومت